چو زد کلکم مدام از دل خاطر چو منقب روزنی از جواهر
زند شرحی گر از گوهر لبم بر شود در گوهر معنی شناور
توانم کرد از معجز کلاهی سخن با هر که باشد چو طاهی
چرا گوید سخن مشرق حیاتست کتاب تن را ظهور آفتابست
در او هر ده هر گر از عکس نور آبست ز رنگ محملت فکر در دست
خدنگش را به پیغمبر نسبت ولی دانم ز شعر شاعر نسبت
کلام دیگران گر وحی و الهام زمینی باشد او آسمانی
سخن می‌خواهی او را بی ردی کن خم از الف اشکن خسروی کن
که من گنج در این اندیشه عهد شدم آن شاه معنی را ولی عهد
گر این دولت نشد از آن نیست که نظمم ساده از لوح زبانست
سخنهای زبانی مست قایل نگویم تا نریزد بر لبم دل
گرت ذوق نوای خدایست دم از هجر زبان انگشت خایست
بود در رشته‌ی نظم ز گوهر که می‌خواهد از بر فاضل گوهر

دهم گر زلف

دهم گر زلف صد دیوان رسایی ندارم تا نگویم خود ستایی
کنم روشن از این صد شمع گفتار بسوزم گر شود حاجت با اظهار
چو خس سوزم اگر طوفان نشانم عرق ریزم اگر گوهر فشانم
کنم خوف بد اندیشان فراموش نیم دریا که از بادی زنم جوش
چو ملکنیم جهان افروز گهگه حسود از من ز تغافل سود گهگه
چه باک از آستین خصمم دامن تجلی غم دار از خورشید روشن
مرا با چون چنان کینه نیست نفس جانی ز غم کاینه مست
نیم نادیده این جنس فاخر که خواهندش سخن سنجان جواهر
نظامی گشت در گنجینه کان بیت مرصع چون از این گنج و گهر بیت
سواران سخن گر تیغ تیز زین بصید فرصت افکنند شاهین
ظلی هم شاها بار سخن ظلم دست که با هم نزیکار آن کجان دست
کسی گر گوید از کوته خیالی که هست این خوف خام از معز خالی
چرا گفت این کجا از باغ و خندید تر و خشک آنچه لا تو تو دهد خندید